

شہید ناصر میرسنجری



ازبائیں علی

سامانہ جامع سرداران و دھڑا شہید استان بوٹھر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۲/۰۹/۱۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۹/۰۹
محل شهادت	بستان
مسئولیت	فرمانده گروهان
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

خاطرات

شهید از زبان هم‌مرزمی

آشنایی ما از زمانی شروع شد که نیروهای انقلابی، بر علیه رژیم تظاهرات می‌کردند و لاستیک‌ها را در خیابانها آتش می‌زدند. ناصر را مدام در این عرصه‌ها می‌دیدم. چون ناصر را قبلاً در فعالیتهای انقلابی و در کنار بچه‌های مسجد توحید می‌دیدم، با هم آشنا بودیم و سلام و علیکی داشتیم. این ارتباط کم‌کم قوی‌تر شد، به طوری که با هم وارد ورزش کشتی هم شدیم و در آنجا با خلق و خوی گرم او بیشتر آشنا شدم.

از همان ابتدا، روحیه‌ی دل‌آوری و ظلم‌ستیزی داشت. پس از ترک سالن کشتی، به میدان نیروی هوایی می‌رفتیم. در آنجا نشریه‌هایی بر ضد منافقین و مجاهدین می‌آوردند و ما هم چندین بار با ناصر، این نشریات را کنار بازار قناریها فروختیم.

این روحیه‌ی بالا و دل‌آورانه‌ی او بود که باعث تعجب و حیرت من و سایر دوستانم شده بود. زمانی که اعزام نیروهای مردمی به جبهه صورت گرفت، ناصر سریعاً با نیروها به جبهه رفت؛ ولی از آنجایی که من سرپرست و نان‌آور خانواده بودم و مادر پیر و برادر کوچکی نیز داشتم، نتوانستم با بچه‌ها راهی جبهه شوم. ناصر که رفت، تمام فکر و ذکر من نیز با او پر زد و رفت. حتی در کلاس درس هم، همه‌ی ذهنم معطوف به ناصر و سایر دوستان هم‌مرزم و حوادث آنجا بود. دست و دلم به کار نمی‌رفت. مادرم می‌گفت: «مدت زمان زیادی نیست که از دوستی تو و ناصر می‌گذرد، ولی تمام حواست به ناصر است و حالا که این قدر دوست داری، تو هم برو پیش او!» ولی هر وقت که اراده می‌کردم به جبهه بروم، موفق نمی‌شدم. تا این که با خبر شدم ناصر از

جبهه برگشته است. به سرعت و با هر وسیله‌ی ممکن، خودم را به او رساندم تا چهره‌ی این دل‌آور شجاع را از نزدیک مشاهده کنم.

مدتها از این ماجرا گذشت، تا این که عید سال بعد، به جبهه اعزام شدم و به دهکده‌ی «سید خلف» رفتم. از خصوصیات نیکوی ایشان آن بود که در اولین برخورد، هر کسی مجذوب رفتار او می‌شد. افرادی مثل من زیاد بودند که لحظه شماری می‌کردند تا در کنار او قرار بگیرند.

پس از مدتی برای مخارج زندگی به شهر آمدم. در همین موقع، تیری هم به دست ناصر اصابت کرد و ایشان برای بهبود شکستگی به شهر آمد. در این مدت، اکثر اوقات با هم بودیم، تا این که گج دستش را باز کردند. به او گفتم: «الحمدلله دست خوب شد؟» گفت: «بله! می‌خواهم به جبهه بروم!» ادامه دادم: «تو که با این دست، نمی‌توانی حتی لوازم را بلند کنی، صبر کن تا خوب شوی، سری بعد به جبهه برو!» اما او قبول نکرد و گفت: «باید این دفعه بروم!»

خانواده‌اش نیز پافشاری نکردند و مانع رفتنش نشدند. فقط به او گفتند: «زودتر برگرد!» من هم فقط او را بدرقه کردم و گفتم: «برو به سلامت! ان شاءالله که سالم برگردی!» چون قبلاً یکبار به او گفته بودم: «ناصر! می‌شود به جبهه نروی؟» و ایشان در جواب من گفت: «این راه، راهی نیست که تو یا کسی دیگر به من بگوید، نرو. من این راه را برای رضایت خدا انتخاب کرده‌ام و می‌روم و تنها هدفم نیز خداست. این راه باید طی شود و این جان ناقابل نیز که از آن خداست را باید در راه او و فرمان ولی امر او فدا کنم. این راه، راه امام حسین (ع) است؛ راهی است که امام حسین (ع) و تمام شهدا از صدر اسلام تا به الان آن را طی کرده‌اند!»

تنها آرزوی او شهادت بود و همیشه تکیه کلامش این بود که روزی به شهادت خواهد رسید.

روزی با هم نشسته بودیم. ناصر گفت: «ای خدا! تمام دوستان و رفیقانم که از ابتدا با هم راهی جبهه شده‌ایم، به شهادت رسیده‌اند؛ ولی من از قافله‌ی شهدا بازمانده‌ام. مگر من مرتکب چه گناهی شده‌ام که به آرزویم نمی‌رسم؟»

روزی که خبر شهادت ناصر را به من دادند، خیلی گریه کردم، اما شخصی به من گفت: «چرا برای شهید گریه می‌کنی؟ شهدا مقام والایی دارند و در جوار خداوند از اوج و قرب الهی برخوردار هستند!» گفتم: «از این ناراحتم که فهم و درک لازم برای شناخت ناصر را نداشتم و ندارم!» خداوند به او فهم و درک وسیعی عنایت کرده بود. ایشان به خوبی می‌دانست که انتهای این راهی که طی می‌کند، خداوند است و رضایت الهی اوست. او کسی

بود که آگاهانه و با معرفت، قدم در راه جهاد الهی گذاشت. همیشه دوست داشتم از افکار و اندیشه‌هایش بیشتر بشنوم و بدانم، اما او حرفهایی می‌زد که هیچ گاه به ذهنم خطور نمی‌کرد. یادم می‌آید که در خرداد ماه سال ۱۳۶۰، دست راستش در اثر اصابت گلوله شکست و حدود ۳ ماه تحت مداوا قرار داشت. پس از طی شدن این دوران درمان، دوباره سریع به جبهه برگشت و دو ماه در منطقه‌ی عملیاتی بود که به فیضی شهادت نایل شد.

ناصر، در این مدت، در جبهه‌های دشت آزادگان و اهواز و مناطق عملیاتی حضور داشت. در جاده‌ی تدارکاتی خرمشهر، ناصر و هم‌زمانش مأموریت داشتند که در حمله به تپه‌های «الله اکبر»، تکی به جبهه‌ی «فرضیه» بزنند. ناصر، دیده‌بان گروه بود و در جلو بقیه قرار داشت. فرمان پیشروی یا عقب‌نشینی نیز با خود او بود. با توجه به شایستگی‌های فراوانی که در وجود او بود، علیرضا ماهینی اختیار تام را در آن گروه به ناصر داده بود. ایشان با توجه به شجاعت و دلاوری که داشت، همراه با نیروهایش تا نزدیکی‌های دشمن پیش رفته بود. در یکی از عملیاتها که نیروها می‌خواستند سدی را بشکنند، ناصر نیز با جزا آنها بود و با آن گروه رفت. این گروه ده نفره، شب قبل از حمله، جلو رفته بود و همه‌ی مین‌ها را خنثی نموده و موانع را بر طرف کرده بودند. شهید ناصر، تعریف می‌کرد: «در پشت سد، سه ساعت اسلحه‌ها مان در آب بود. آنجا نگهبان عراقی به ما هشدار می‌داد و تهدید می‌کرد. به زبان عربی با او حرف زدم و سرش را گرم کردم. آن قدر او را به خود مشغول کردم تا بالاخره فرصتی پیش آمد و او را از بین بردم. در همین لحظه، گشت عراقیها آمد. فوری اسلحه را از آب برداشتم تا متوجه من نشود. بسم‌الله گفتم و هدف گرفتم و با تعجب فراوان دیدم که با اینکه اسلحه‌ام در آب بود، شلیک کرد و یکی از گشتی‌ها کشته و دیگری زخمی شد و فرار کرد.»

آخرین عملیاتی که ناصر در آن شرکت داشت، عملیات «طریق القدس» بود. در جبهه‌ی «فرضیه» همین‌طور که ناصر با مختار بدیه جلو می‌رفتند، از پشت سر متوجه صدایی می‌شوند. به سمت صدا برمی‌گردند تا ببینند چه کسی است، دو عراقی را می‌بینند که در حال بیسیم زدن بوده‌اند.

ناصر بلافاصله با اسلحه‌اش که ۱۶ تیر هم بیش نداشته، به سمت آن دو نفر شلیک می‌کند و هر دو عراقی را دستگیر می‌کند. آن دو نفر، حتی جرأت نکرده بودند شلیک کنند.

بعد از تکی که بچه‌ها در جاده‌ی تدارکاتی خرمشهر زدند و چند اسیر گرفتند، دشمن علیه آنها آرایش نظامی گرفت و به آنها حمله کرد. در این حمله، متأسفانه نیروهای ما چهار شهید دادند؛ از جمله مختار بدیه. ناصر، تعریف می‌کرد: «در این حمله، قرار بود ارتش به ما کمک کند و مهمات به ما برساند، زیرا مسافت طولانی بود و ما نمی‌توانستیم در مسیری که پیاده طی می‌کردیم، مهمات ببریم. به همین خاطر هم به موقع، مهمات به ما نرسید و دچار مشکل شدیم.»

در جبهه، معجزات و امدادهای غیبی فراوانی می‌دیدیم که این به دلگرمی رزمندگان می‌افزود. مثلاً خمپاره‌ای روی سنگر می‌افتاد، ولی منفجر نمی‌شد. یا توپ ۱۰۶، کنار تانکر آبی که بچه‌ها گردش جمع شده بودند، اصابت می‌کرد ولی منفجر نمی‌شد. و نمونه‌های بیشمار دیگری که هر رزمنده‌ای با آنها کم و بیش روبرو شده است.

در موقع شناسایی، حاج اسماعیل ماهینی و شهید علیرضا ماهینی همیشه پیشقدم بودند و هیچ گاه و در هیچ شرایطی، شهدا را تنها نمی‌گذاشتند. در یکی از حملات که گروه ناصر در آن شرکت داشتند، عده‌ای از گروه آنها به شهادت رسیدند. هیچکدام از خانواده‌های این شهدا، از شهادت فرزندان‌شان خبر نداشتند، چون پیکر هیچکدام از آن شهدا را به سردخانه تحویل نداده بودند. بچه‌ها دو روز در منطقه بودند و با تلاش فراوان و به هر زحمتی بود، پیکر بعضی از شهدا جمله، شهید علی برقی، شهید اصغر بهروز و چند شهید دیگر را آوردند.

من، ابراهیم محمدی و علی آرمند نیز پیکر مطهر ناصر را بلند کردیم. تیری به سرش اصابت کرده بود. با دیدن این شهید مظلوم و به خون خفته، خیلی گریه کردم. چهره‌ی ناصر، بسیار نورانی و معنوی شده بود. حاج‌رضا همیشه به دنبال پیکر مطهر شهدا بود و می‌گفت تا زمانی که هم‌زمانم را پیدا نکرده‌ام، برنمی‌گردم. علی جعفری نیز یک روز پس از حمله، ساعت ۱۱ ظهر بود که شهید شد. ایشان رفته بود تا اسلحه‌ی یکی از بچه‌ها را درست کند، در سنگر با عزیز پوردلاور با هم بودند که یکباره هدف تیر دشمن قرار می‌گیرند و تیری به سر عزیز برخورد می‌کند و تیری هم به سینه‌ی علی جعفری.

یادم می‌آید با پنج مینی‌بوس به سمت اهواز حرکت کردیم. ناصر، عده‌ای را جدا کرد و به مینی‌بوس جهاد که آخر همه قرار داشت، برد. راننده‌ی آن مینی‌بوس، پیرمردی بود که خیلی تند رانندگی می‌کرد. ناصر به نزد او رفت و

به آرامی به ایشان گفت: «کمی آهسته برو، این ماشین بیت المال به امانت در دست ماست. اشکال ندارد که کمی دیرتر برسیم!» شب به اهواز رسیدیم و مشغول عزاداری شدیم و گروه نوحه خوانی تشکیل دادیم. بچه ها گرد ما جمع می شدند و به مراسم سینه زنی ما علاقه نشان می دادند. حال و هوای عجیبی داشتیم. شب سوم، عزاداری ما خیلی گرم شد. در آن شب، ناصر با صدایی رسا و پرسوز و گداز، عاشقانه مدیحه سرایی می کرد و بچه ها را دلسوزانه به اتحاد و همبستگی دعوت می نمود.

وقتی برادران به ناصر می گفتند: «امشب، شب عاشورا است!» او می گفت: «هر شب، شب عاشورا است!» ناصر فردی خاشع و فروتن بود. مدت زیادی در منطقه خدمت کرده و عملیات های سختی انجام داده بود.

۶ روز در اهواز بودیم، بعد ما را به «دهلاویه» منتقل کردند. گروه ناصر، زودتر از دیگر گروه ها عازم منطقه شد. ما یک شب دیگر در سوسنگرد ماندیم و فردای آن روز، با گروه محمود باشی، به «دهلاویه» رفتیم.

شهید ماهینی، خیلی روی ناصر و نیروهایش حساب می کرد و به همین دلیل، آنها را جهت شناسایی در منطقه ی حساسی در «بیت ناجی» که عراقیها در آنجا بودند، گذاشته بود. ما اطلاع نداشتیم که دو نفر از دوستانمان به شهادت رسیده اند. ناصر، صبح زود نزد ما آمد و گفت: «دیروز بعد از ظهر، رئوف پلیور و نیک فرجام به شهادت رسیده اند. او حتی خبر داشت که اردشیر ترک زاده ترکش خورده و در بیمارستان بستری است. او بسیار دوست داشت که مراسم عزاداری برای یاران از دست رفته برگزار کند، تا برادران به یاد مظلومیت اباعبدالله الحسین (ع) بر سر و سینه بزنند. من و محمود باشی، برادران بوشهری را جمع کردیم. شروع به پیش خوانی کردم و مراسم گرم شد، ناصر با صدای اثر گذارش، شروع کرد به نوحه خوانی. آنها معمولاً شبهای جمعه در سنگر شان دعای کمیل و مراسم عزاداری برگزار می کردند.

او به بچه ها قرآن آموزش می داد و توصیه می کرد که به قرآن و دستورات آن، عمل کنند و همیشه برای رضای الهی قدم بر دارند.

در منطقه که بودیم، ناصر طرحی ارایه داد به نام «گروه پیش مرگ» چون اکثر فرماندهانی که در عملیات به جلو می رفتند، شهید می شدند، ناصر این طرح را ارایه داد و گفت که عده ای از گروه، قبل از بقیه به جلو بروند و سنگر عراقیها را از کار بیندازند، بعد از آن، فرماندهان دستور حمله را برای سایرین صادر کنند.

ناصر، خود اولین فردی بود که برای عضو شدن در این گروه ثبت نام کرد. بعد از ایشان نیز - خدا رحمت کند - شیرعلی جعفری اعلام آمادگی کرد؛ که هنوز متأسفانه پیکر مطهرش پیدا نشده است. عده ی زیادی از بچه ها برای گروه «پیش مرگ» ثبت نام کردند. شهید ماهینی یک گروه ۲۳ نفری را به ناصر سپرد. ایشان، همیشه دوست داشت سخت ترین کارها را انجام بدهد تا بقیه، روحیه بگیرند.

در سوسنگرد، تعلیم می دیدیم و ناصر و نیروهایش در دره ی «خزینه» بودند. شهید ماهینی، ناصر را به سوسنگرد و به گروه ما آورد. ما حتی هنوز فرماندهی برای خود تعیین نکرده بودیم. و به این ترتیب، هفت نفر از ما را برای گروه مین و تخریب انتخاب کردند که نیز جز این گروه بودم.

انگار به ناصر الهام می شد که به شهادت خواهد رسید، چرا که مرتب ما را نصیحت می کرد و تأکید داشت که همیشه به یاد خدا باشید و تیر را با یاد خدا و برای خدا شلیک کنید. می گفت که من و ما را کنار بگذارید و فقط به خدا فکر کنید. ناصر همچنین می گفت: «در خط و کنار دشمن، از ته قلب، «الله اکبر» بگو، وقتی این کار را بکنی، دیگر حتی احتیاج نیست که دست به اسلحه نیز ببری، دشمن با این ندای الهی خود به خود ناتوان می شود!» ایشان سر ما خوردند و چون کمی مریض احوال بودند، به عقب فرستاده شد و یکی از بچه های اصفهان را به جای او برای سرگروهی آوردند. ناصر، مجدداً به دره ی «خزینه» رفت و تا مدتها او را ندیدیم.

بچه ها در «بدریه» بودند و ما به عنوان گروه «پیش مرگ» در منطقه ی دهلاویه مستقر شدیم. دو شب به شناسایی رفتیم و مقداری از مین ها را خنثی کردیم. کار ما به این شکل بود که جلوتر از بقیه ی نیروها حرکت می کردیم و موانع را بر طرف و سنگرهای دشمن را منهدم می نمودیم. قرار بود ارتش پلی بزند، تا بچه ها از روی آن پل عبور کنند. بدون شک، اولین نیرویی که از پل می گذشت و به بوستان می رسید، ما بودیم. در آن روز، ما در «بدریه» مستقر بودیم و بچه ها نشسته و به تمیز کردن اسلحه ها مشغول بودند. ناصر هم با دیگر همزمان نشسته بود و من اصلاً متوجه حضور او نبودم. داخل که شدم، از پشت سر، چشمایم را گرفت و پس از مدتها همدیگر را در آغوش گرفتیم و کنار هم نشستیم و صحبت کردیم. او همان جا هم تأکید کرد که به یاد خدا باشید و مرتب آیه ی شریفه ی «وجعلنا» را تلاوت می کرد. من، بواسطه ی سفارش زیاد ایشان بود که این آیه ی شریفه را یاد گرفتم. او آدمی را

به خدا نزدیک می‌کرد و تأکید می‌کرد که این آیه، دشمنان اسلام را کور و کر خواهد کرد و خدا شاهد است که ما تصدیق این حرف ناصر را به بارها و بارها تجربه کردیم.

روزی ما را به منطقه بردند تا مین‌ها را خنثی کنیم. در فاصله‌ی چند متری عراقیها بودیم. از رودخانه گذشتیم و نمی‌دانم چه شد که پایمان روی مین رفت. مین‌ها را خنثی کردیم و دشمن همچنان در خواب غفلت بود. خلاصه آن روز از تمامی بچه‌ها از جمله شهید ناصر و شهید ماهینی خداحافظی کردیم و وارد گروه خودمان شدیم. در شب عملیات، از آبی که در مسیر ما بود گذشتیم. یک طرف ما، نهر عبید بود که ما باید از آن می‌گذشتیم و طرف دیگر نیز خاکریزی بود که آن طرف رودخانه «ساوله» قرار داشت. گروه شهید ماهینی، مسیر را طی کردند و خاکریز را از کار انداختند.

بچه‌هایی که آن طرف «نهر عبید» بودند نیز قصد عبور از رود «ساوله» را داشتند. رودخانه «ساوله» هم از آن طرف که به «نهر عبید» منتهی می‌شد، پیچ و خم لغزنده‌ای داشت و عبور از آن، راحت نبود. شهید علیرضا ماهینی با شجاعت از پل لغزنده عبور کرد و در آن طرف پل، خطاب به بچه‌های گروه می‌گویند: «حزب الهی‌ها و بوشهری‌ها حرکت کنند و به جلو بیایند!» بچه‌ها با شنیدن صدای نیرو بخش شهید ماهینی، یکی یکی از پل عبور می‌کنند. آن قدر شور و شوق در میان گروه زیاد بوده که چند تا از بچه‌های تهران نیز می‌آیند و از پل عبور می‌کنند. محمد فشنگ‌ساز، در ضمن عبور از رود به شهادت می‌رسد و در آب می‌افتند.

صبح روز بعد، نزد شهید ماهینی رفتیم و از حال ناصر جویا شدیم. گفت: «ناصر بواسطه‌ی اصابت تیری شهید شده و اکنون در منطقه عراقی‌هاست!» در آن درگیری، شهید ماهینی و رمضان راستی، خود را سینه‌خیز به طرف سایر نیروها می‌رسانند تا اوضاع را به سایرین خبر بدهند و نیروی کمکی بیاورند، که رمضان راستی هم در همان جا، بر اثر اصابت ترکش، بعضی از اعضایش قطع می‌شود. او هم اکنون در بیمارستان نمازی شیرازی بستری است. محمود باشی با بیسیم، شهید ماهینی را با رمز «علی» سه بار صدا زد و گفت: «ما در محاصره گرفتار شده‌ایم!» حاج اسماعیل، ناراحت شد و گفت: «حلقه‌ی محاصره را دور بزنید و بشکنید!» تقریباً یک ساعت بعد تماس گرفتند و گفتند: «حلقه‌ی محاصره را شکستیم و ۱۵۰ نفر را هم اسیر کردیم.» و به این شکل بود که با چند تا از بچه‌ها از یک طرف حلقه‌ی محاصره، رد شدیم. در همین هنگام خبر آوردند که «بوستان» توسط نیروهای «الله اکبر» فتح شده و بچه‌ها در حال پاکسازی و پیشروی هستند.

از حاج اسماعیل ماهینی اجازه خواستم تا ما نیز به «بوستان» برویم. ایشان گفتند: «صبر کنید تا سازماندهی کنیم و آماری از شهدا و مجروحین بگیریم!» ما اگر آتش تهیه ریخته بودیم، عراقیها فرار می‌کردند و این همه شهید نداشتیم. متأسفانه برنامه‌ها درست پیاده نشد. بلدوزری آمد تا پل ارتش را نصب کند، اما بلدوزر را زدند و پل نصب نشد. گروه خنثی‌کننده‌ی مین که ناصر جز آن بود، تعدادی شهید و زخمی داد.

حاج اسماعیل، ما را سازماندهی کرد و آماری گرفت و همگی به زیر پل «ساوله» منتقل شدیم. این در حالی بود که پل «ساوله» را هنوز نگرفته بودیم. با آرپی‌جی، دو تا از تانکهای عراقی را زدیم و قصد بدست آوردن پل را با همین تعداد اندک بچه‌ها داشتیم، که عراقیها وحشت نموده و پس از انهدام تانک، فرار کردند و به این ترتیب، پل گرفته شد.

همان روز، حاج‌رضا محمدی از اهواز آمد و گفت: «باید برای آوردن پیکر شهدا برویم!» از رودخانه‌ی «سوله» گذشتیم و در حال جستجو در کانال بودیم که به اولین شهید برخورد کردیم. حسین مطرب‌زاده بود. او را می‌شناختم. بچه‌ی کازرون بود و در بازار میوه فروشها مغازه داشت. جلوتر که رفتیم، دیدم که رسول بیخوف نیز بر زمین افتاده است. پشت سرش ترکش خورده بود. اول فکر کردم که عراقی است. وقتی او را بلند کردم، لباسهایم غرق خون شد. انکار تازه شهید شده بود.

علی آرمون و ابراهیم محمدی نیز وارد کانال شدند تا به ما کمک کنند. ناصر به حالت سجده در کانال افتاده بود. بعضی از بچه‌ها فکر می‌کردند که در حال خواندن نماز است. گویی در لحظات آخر هم، از خداوند برای رسیدن به فیض شهادت، خواهش می‌کرده است.

آن طرف ناصر هم، بهمنیار زاهدی در حالی که خاک روی آن را پوشانده، افتاده بود. بهمنیار را بلند کردم. ترکشی به پا و سرش خورده بود. بچه‌ها همگی گریه می‌کردند. سرم سنگین شده بود و دلم پر از اندوه، چرا که تکرار این صحنه‌ها، یاد تمامی عزیزان از دست رفته را در ذهن ما تداعی می‌کرد. ناصر را بلند کردیم. آن عزیز خیلی سبک بود. بوی خوشی می‌داد. صورتش غرق نور بود. رویش را بوسیدم و با حزن و اندوه فراوان، او را بالا

گذاشتیم.

بعد هم بهمنیار را بلند کردم و بالا گذاشتم. همه با هم همکاری می کردیم. دو روز پس از عقب نشینی عراقیها، ساعت حدود ۱۰ صبح بود که مشغول جمع آوری پیکر شهدا شدیم. شهید ماهینی می گفت: «ناصر در پنج متری من بود که صدایش بلند شد. حتم داشتیم که به شهادت رسیده است!»

این اواخر، ناصر گاهی به عنوان پیش نماز، جلو صف جماعت می ایستاد. او دیگر کاملاً پاک و وارسته شده بود، چرا که در اوج جوانی از خوشی ها و لذت های دنیا چشم پوشی کرده و به جهاد و قرب الهی پرداخته بود.

سیزده ماه در جبهه های نبرد حضور داشت. وقتی دستش در مجروحیت شکسته بود، همیشه مقداری خاک به همراه داشت که با آن در وقت نماز تیمم می گرفت.

هر چه خانوادهاش اصرار می کردند که صبر کن تا دستت خوب شود، بعد به جبهه برو، می گفت: «نه! من تجدید شده ام. باید بروم و قبولی خودم را بگیرم!»

او به دلیل خصوصیات اخلاقی عالی و پسندیده اش، مورد توجه تمام بچه ها بود و نزد همه احترام خاصی داشت. ایشان شخص بسیار مومنی بود و خداوند نیز بواسطه ی پاکی و درستکاری، وی را به درگاه خویش پذیرفت و به آرزوی خود که همانا رسیدن به معبود آسمانی بود، رساند. روحش شاد باد! .



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران